

اشباح.....علی سالاری

وقتی در تاریکی دست می برم و زنگ ساعت شماطه دار را از صدا می اندازم، دیگر خواب از چشمانم پریده است. نسیم خنکی از پنجره تو می آید. باید چیزی به چهار صبح مانده باشد. شهلا، کنارم روی تشک به پهلو افتاده است. چادر گل گلی اش را روی پاهایش می اندازم و برمی خیزم. مادرش، اکرم صدایش می کند و به من هم می گوید همینطور صدایش بزنم و من همیشه می گویم این طور بهتر است، برای همین دوستش دارم. شهلا می خندد و زیر لبی چیزی می گوید و چشم هایش برق می زند. و من برای همین چشم ها زنده ام. شبها پیش از آنکه بخوابد، در اطاق را قفل می کند تا بچه ها بی وقت و سرزده وارد نشوند. می گوید بزرگ شده اند، باید مراعات کرد. کلید را در قفل می چرخانم و به راهرو می روم. چراغ کوچک توی هال را روشن می کنم به اطاق بچه ها سری می زنم. روشنایی چراغ برق کوچه، روی صورت دخترم، زهرا افتاده که آرام روی تختش خوابیده است. پسر محمد جواد، بی قرار است و در خواب جای نیش حشرات را می خاراند. وقتی هم بیدار است همه در عذابند. همین دیروز، گیس های خواهرش را دوردست هایش بیچاند و به زمیانش زد. زهرا جیغ که کشید، ر هایش کرد و پشت دامن شهلا پنهان شد. زهرا پیش من آمد، خودش را برایم لوس کرد و من موهای بلند و خرمائی اش را دست کشیدم و در گوشش قربان صدقه اش رفتم. شهلا چشم غره رفت و وقتی گفت لوسش نکن، زهرا خودش را بیشتر بمن چسباند. گفتم شهلا چه شده است؟ سرش را بلند نکرد و گفت چیزی نشده است. گفتم بدبخت الاغی که صاحبش را نشناسد. مثل پیشترها که لب هایش را جمع می کرد، می خندید و شان هایش تکان می خورد، نبود. انگار چیزی سنگین تر از دلخوری به گردنش آویخته شده بود. دست و چشمانش را مشغول یک زنبیل سبزی کرده بود که صبح اول وقت از سبزی فروش دوره گرد خریده بود. پشت سرش، روی دوپا نشستم و دست روی شان هاش گذاشتم. می خواست کنار بکشد، نگاهش داشتم. لبه های قرمز روسریش را بالای سرش زده بود و آنطور که دوست داشتم دسته ای از موهایش را روی پیشانی اش ریخته بود. گفتم چه شده است، تو که... گفت می خواهم خوب باشم مگر شما می گذارید. گفتم باز چه شده است، می گویی یا بلند شوم بروم؟ روی پاهای محمد جواد را می پوشانم و پنجره را می بندم. از اطاق بیرون می آیم و به دستشویی می روم. به پنجره رو به کوچه تکیه داده بودم و به سرو صدای بچه ها که توی پله ها دنبال هم گذاشته بودند گوش می دادم که شهلا پشت سرم ایستاد. بوی جعفری و تره می داد. برگشتم تا دلخوریم را ببیند. انگشتانش سبز شده بود و جلوی پایش خرده ریزهای سبزی ریخته بود. نگاهش مضطرب و پریشان بود. گفتم نه شما توران هستی که با نفت خودت را آتش بزنی و نه من عابدی. برای من همین یکی، که مرتب دلم را بشکند، کافی است. از چای سرد شده و سنگین فلاسک، لیوانی می نوشم و لباس هایم را بی سرو صدا به تن می کنم. از توی یخچال، یک خیار و یک گوجه، تکه ای نان و کمی پنیر برمی دارم و داخل کیسه پلاستیکی می پیچم، نگاهی به ساعت می اندازم و راه می افتم. در پاگرد پله ها، شهلا، مثل سایه ای با چشمان خواب آلود ایستاده است و نگاهم می کند. چادر روی شان هاش افتاده است. با صدائی که می خواهد کسی را بیدار نکند، می گوید ببین می توانی برای پسر خاور کاری بکنی. سرم را تکان می دهم. می گوید گفته بودم که بیکار است، خاور خیلی سفارش کرده است. همراه من از پله ها پائین می آید. این پسر را با یتیمی بزرگ کرده است. می گویم برو بخواب، همه را ببخواب می کنی. می گوید دیگر مشکل خوابم برود، هر صبح کارم همین است. هیچ صدائی نیست، حتی سیرسیرک ها هم خوابیده اند. موتور را از گوشه حیاط بیرون می برم. بسته صبحانه را زیرگیره ترکیند موتور محکم می بندم و راه می افتم. مثل همیشه، باید سر آشپزی کوچه را تا ابتدای خیابان، خاموش طی کنم. سایه شهلا را می بینم که در آستانه خانه ایستاده است. صدای موتور، سکوت سحرگاهی را می شکند. یقیناً "مادرم بیدار است. شهلا می گفت وقتی برمی گردم، از پله ها بالا نرفته، می پرسد رفت؟ و من می گویم بله خانم بزرگ. و انتظار ندارم که سربگذارد و بخوابد. روی جایش کنار پنجره دراز می کشد و چشم هایش را برهم می گذارد. صدای یک موتوری را که می شنود، سر برمی دارد و با چشم های ناسورش به سمت کوچه نگاه می کند و می گوید محمد جواد، بابابیت آمد؟ و محمد جواد می گوید نه خانم بزرگ. و برای مادرش گفته است که خانم بزرگ رو کرده به دیوار و گفته است خدایا دیگر مرگ مرا برسان. خیابان نیمه تاریک را طی می کنم و از میدان که می گذرم سریع تر می رانم. خنکای سحرگاهی، به گوشه چشمانم اشک می نشاند. چراغ های جلوی شهرداری، پرنورتر و درخشان تر به نظر می آیند. عرض خیابان را به راحتی طی می کنم و از کوچه اخوت میانبر می زنم. کنار مغازه بسته میرزا رحیم چاووش، شیدا ی دیوانه نشسته است و چشمش را دوخته است به ستارگان پرنور سحری. حالی پیدا کنم، می نشینم پای حرف هایش. این میرزا رحیم هم، همه چیز را به قیمت خون پدرش می فروشد. خدا نکند تیغ به او گیر کند. یکبار نشده شهلا چیزی از او بخرد و اشکش در نیاید. هنوز زده پانزده روزی مانده، علم

سیاه زده است سردر مغازه اش. اصلاً "ملاحظه ندارد. کنار کیوسک بسته‌روزی فروشی، پیرمردی جلوی آتش کوچکی چمپاتمه زده است و با یک چشم نگاهم می‌کند. یک تاکسی به سرعت می‌گذرد. شهلا به مادرم گفته بود خاله شما هم کمک کنید، من که نمی‌توانم یک تنه بلندتان کنم. شما هم دستتان را به زده‌ها بگیرید و پا شوید. مادرم با چشم‌های پف کرده و گشاد شده اش به او نگاه کرده و همان‌جا مانده بود. شهلا، روسریش را بسته بود جلوی بینی و دهانش و مادرم را کشانده بود توی حمام و شلنگ آب را گرفته بود به پاهایش و مادرم مثل بچه‌ها گریه کرده بود. وقتی رسیدم، شهلا نشسته بود و مستأصل داشت گریه می‌کرد. نگاهش که بمن افتاد اشکریزان گفت بیچاره خیس آب و نجاست شده است، من آب می‌ریزم، تو حوله اش را بیاور. سردریلو را چراغانی کرده اند. می‌پیچم توی شش متری دانشمند. تاریک است. چرخ جلوی موتور داخل گودالی می‌افتد. نزدیک است زمین بیفتم. مرد کیف بدستی کنار خیابان به انتظار ایستاده است. سیگار می‌کشد. فلکه چهارم را دور می‌زنم و رو به پائین می‌رانم. دست و پای مادرم را که گرفتم و توی اطاق آوردیم، چشمانش را بسته بود. شهلا گفت هر وقت دور از چشم ما رژیمش را بشکند، همین آش است و همین کاسه. گفتم مادر جان چرا رعایت نمی‌کنید؟ با چشم‌های بسته اش گفت چی را رعایت کنم، هر چه را دلم می‌خواهد اکرم خانم می‌گوید خوبت نیست، هر چه را که او برایم می‌آورد بی‌نمک است و بد مزه. خدا مرگم بدهد و شما راحت شوید. شهلا گریه کنان گفت خاله جان ما برای خودتان می‌گوئیم، رعایت نکنید حالتان بدتر می‌شود. سرعتم را زیاد می‌کنم. نور چراغ به صورت چند نفری که روی جدول کنار خیابان نشسته اند می‌افتد. خواب آلود و خسته، صورتشان را برمی‌گردانند. به صورت شهلا نگاه می‌کنم. صورت جواتش، خسته و پژمرده شده است. در این مدتی که زندگی مشترک داریم...

- مرتیکه گامبو، حواست کجاست، رفته بودی زیرش که صبح سحری... مینی بوس، نورش را از چشمانم برمی‌دارد و بوق زنان می‌گذرد. مرتیکه گامبو خودتی، عوضی. امروز هر طور شده باید در مورد درخواست و امی که داده بودم صحبت کنم. وگرنه با برادر شهلا کلاهمان توی هم می‌رود. همین چند ماهی هم که چیزی نگفته، خیلی خاطرمان را خواسته است. پیش از عید بود که درخواست دادم. بادم هست که نوشتم برای خرید کولر. امروز هر طوری شده باید پیگیری کنم. وارد خیابان درختی می‌شوم. نورافکن‌ها چشم را می‌زنند. نمی‌توانم تصور کنم که روزی مادرم می‌میرد. مادر همیشه نگران من بوده است و من پس از مرگش این دلخوشی را هم از دست می‌دهم و تنها خواهم شد. جلوی نگهبانی که می‌رسم، سرباز ایست می‌دهد و لوله اسلحه اش را بطرفم می‌گیرد. صورتم را که می‌بیند، راهبند را بالامی‌آورد. می‌گذرم. دستش را بالامی‌برد. توجهی نمی‌کنم. به در بزرگ آهنی می‌رسم. از میان دریچه روی در، چشمانی بیرون را و ارسی می‌کند. شکافی به اندازه ورود یک موتور، گشوده می‌شود. مگر قیمت یک کولر چهار هزار چند است؟

- سلام حاجی.

- سلام مرتضی.

داخل می‌روم. کنار دیوارهای بلند، زیر برجک نگهبانی، موتور را پارک می‌کنم. از شیر آب کنار موتورخانه، چند مشت آب بصورت من می‌زنم و راه می‌افتم. مرتیکه عوضی نزدیک بود بکشم.

- سلام حاجی، کجائی؟ سید را پیدا کن، دنبالت می‌گشت. صورتش را ندیدم. با عجله توی تاریکی می‌دود. بگمانم مراد بود. صدایش که همو بود. هر چقدر می‌خواهد باشد خیلی باید رو داشته باشم که توی صورت شهلا نگاه کنم و بگویم این تابستان هم صبر کند. آمبولانس جلوی در ایستاده است. از در نیمه بازش، برانکاردی کثیف پیداست.

- سلام حاجی، سید را ندیدی؟

سرتکان می‌دهم و درکشوئی را می‌گشایم. پلاستیک صبحانه را روی کمد می‌گذارم و لباسم را عوض می‌کنم. لامپ

مهتابی اطاق، نیمه سوز شده و روشن و خاموش می شود.
از داخل جیبم، کلاه کشی را بیرون می آورم و بسر می گذارم.
می خواهم بیرون بروم که سید پیدایش می شود. پوشه ای
دستش گرفته است.

- کجائی حاجی. صبح شد.

راه می افتد. همراهش می روم. آخر راهرو می ایستد:
- راستی حاجی، درخواست و امت درست شده، فقط یک ضامن
کم داری.

بی آنکه نگاهم کند، می پیچد و می رود. ضامن از کجا بیاورم
؟ کلاه کشی را تا روی گردن پائین می کشم و به راهروی نیمه
تاریک قدم می گذارم. با این کلاه سیاه، که تنها دو سوراخ
چشمانم پیداست، همه چیز تیره و دودآلود است. حالا ضامن از
کجا پیدا کنم ؟ در اطاق را فشار می دهم و وارد می شوم.

مردی روی صندلی نشسته است. مرا که می بیند، نیم خیز می
شود. لب هایش، تکان می خورد. شاید خواسته است سلام کند،
اما صدائی نمی شنوم. برای اولین بار است که او را می بینم.
او هم با وحشت نگاهم می کند. دستهای بسته اش آشکارا می

لرزند. دونه‌پیان، در دو سویش ایستاده اند. صدای پیچچه
وز مزمه، نگاهم را برمی گرداند به گوشه اطاق که حاج آقا
پشت میز چوبی نشسته است و قرآن می خواند. چشم برمی

دارد و مرا نگاه می کند. لحظه ای مکث می کند. دوباره به
خواندن ادامه می دهد: ائه بهم روف رحیم. تمام که می شود،
نگهبان، دستش را روی شانه مرد می گذارد. نوبت جناب

سروان مولوی است. جلو می آید، سیگار روشنی را لای لب
های مرد می گذارد. مرد پک می زند. دوباره و دوباره. دود
صورتش را می پوشاند. جناب سروان باید سیگار را بردارد.

یک قدم جلومی آید و سیگار را از لب های مرد برمی دارد و
توی جاسیگاری گچی له می کند. به حاج آقا نگاه می کند، خم
می شود و کنار صورت مرد، طوری که همه بشنوند، می

پرسد: حرفی برای گفتن داری، چیزی می خواهی؟ مرد،
بازبانش، لبهای خشکیده اش را خیس می کند و سرش را به
اطراف تکان می دهد. جناب سروان مولوی دوباره تکرار می

کند اگر تقاضائی قانونی داری بگو تا اجابت کنیم. مرد انگار
نشنیده است. حاج آقا از پشت میز چوبی برمی خیزد، جلو می
آید، به صورت تک تک حاضرین نگاه می کند، عبايش را

روی شانه ها صاف و میزبان میکند، دست می گذارد روی
شانه مرد. باید بگوید برادر، توبه کن، استغفار کن، خداوند ...
شمرده و آرام می گوید: برادر، توبه کن، استغفار کن، خداوند

در قرآن میفرماید بسم الله الرحمن الرحيم. یعنی خدا بخشنده و
مهربان است. در توبه همیشه باز است، خدا توبه بندگان
گناهکارش را دوست می دارد، سفره کرم و بخشش تبارک و

تعالی، همیشه گسترده است... چیزی در دلم می جوشد. مرد
سرش پائین افتاده است و زانوانش می لرزد. موهای مشکی و
بلندش، پیشانی اش را پوشانده است. حاج آقا، دستش را روی

شانه مرد جابجا می کند و می گوید: استغفر اله ربی واتوب
علیک... استغفر اله... کسی کنار گوشم می گوید: حاجی، صبح
شد. برمی گردم نگاهش می کنم، آقای خرمی است. جلوی مرد

می ایستم، سرش را بالا می آورد و به دو سوراخ روی کلاه
خیره می شود. حفره چشمانش، سیاه شده است. نگهبانها کنار
می روند. دست می اندازم زیر بازویش و بلندش می کنم.

گو اینکه استخوانی در بدن ندارد، لخت و بی خون روی دستم

می ماند. گوشش را با صدایم آشنا می کنم: مثل بچه آدم، کاری را که بتو می گویم، می کنی و اگر بخواهی ننه من غریبم راه بیندازی و... کاری را که نباید، می کنم. خونی در رگهایش می دود، سرش را بالانگه می دارد و حفره سیاه چشمانش خیره می شود به کلاه من. آهسته می گویم این طور بهتر است. مردمک چشمانش را که گم بود، می جستم که دکتر اکبریان جلو می آید، گوشش را به پشتش می گذارد و لحظه ای گوش می دهد. برمی گردد، به سینه اش تقه می زند و گوش می دهد. میچ دستش را با دوانگشت می گیرد و نبضش را لمس می کند. برمی گردد به آقای خرمی که پشت سرم ایستاده است، نگاه می کند. سالم است. انگشتی توی کمرم فرومی رود. بازوی مرد را می گیرم و از در آهنی بیرون می برم. باد سردی به صورتمان می خورد. مرد نفس عمیقی می کشد. نگهبانان در دو سویمان می آیند و به دنبالشان آقای خرمی، جناب سروان مولوی و حاج آقا قاضی عسگر. دکتر اکبریان داخل راهرو می ماند. محوطه شن ریزی شده پشت انبارها، تاریک است، ولی حیاط کوچک پشت آن را نور افکن های برجک نگهبانی روشن کرده است. همه، کنار دیوار حیاط می ایستند. حاج آقا قاضی عسگر دست هایش را بهم می مالد و می گوید: چه هوای خنکی، انگاری زمستان برگشته است. کسی دنباله اش را نمی گیرد. آقای خرمی برمی گردد و مرا نگاه می کند. از پله های خرک بالا می روم، حلقه طناب را که روی داربست گره خورده است، کمی شل می کنم، آویزان می شوم، اشاره می کنم، نگهبانان، زیربازوهای مرد را می گیرند و تکانش می دهند. به زحمت قدم بر میدارد. زانوانش خم شده است. می گویم چیزی نمانده است، یک قدم دیگر. خم که می شوم، دندانم تیر می کشد. این دندان درد بی پیر، امانم را بریده است. مشکل بتوانم برای ملا عام آخر هفته بروم. کسی دیگری را باید ببرند. مرد به پله های خرک گیر کرده است. باد موهای بلندش را پریشان کرده است. دلم پر آشوب شده است. نمی دانم کجا بودم که مرد، بازوانش را دور پاهایم حلقه می کند: ترا به جان بچه هایت، ترا به جان عزیزترین کس ات، رحم کن، ببخش... گریه امانش نمی دهد. مثل کسان دیگر، حرف هایش بریده بریده و نامفهوم می شود. زیر بازویش را می گیرم و کمرش را راست می کنم. مثل دیگری که تا پیش از این، همه چیز را به هیچ می گرفتند، آشکارا می لرزد. مثل همان عوضی، که نزدیک بود زیرم بگیرد. کاش صورتش را دیده بودم. کنار گوشش می گویم: تو قول دادی ننه من غریبم راه بیندازی، مرد باش. گردنش را کج می کند: ترا به جان بچه هایت... نگاهش می کنم: غیرتت کجا رفته، مرد. توکل کن. همه چیز را در گوشش می گویم. آخرش هم می گویم: طولی نمی کشد. و دست می گذارم پشت کمرش و فشار می دهم. به اطراف نگاه می کند. منتظر حادثه ای است. کسی یا چیزی را می جوید. صورتش سفید شده است. مثل اینکه مهتاب، تنها به صورت او می تابد. یک پایش را روی چهارپایه می گذارم، کمکش می کنم تا تته اش را بالا بکشد. دستهای بسته اش را بالا می برد و طناب را دور گردنش می اندازد. نگهبان بالا می آید، دستبندش را باز می کند و دستهایش را از پشت می بندد. با ریسمان کوتاهی، پاهایش را بهم جفت می کند و دور می شود. دست می کنم گره طناب را پشت گوشش خفت می اندازم و کنار می ایستم. سوای دیگران، پوستش گرم و عرق

کرده است. بهرسو چشم می دو اند، به نگهبانان، به حاج آقا قاضی عسگر، به جناب سروان مولوی. آقای خرمی دستهایش را توی جیب های شلوارش کرده است و یک پا جلوتر ایستاده است. چشم مرد، او را که می یابد، مکث می کند: پس چی شد مرتیکه قرمساق؟ تو که گفتی برایت رضایت می گیرم، نگفتی؟ زنم هرچه که داشت فروخت داد دست تو، نداد؟ ... حرمت باشد مرتیکه زن جلب بی ناموس چشم پلشت ...

با کف پا، به چهار پایه ضربه می زنم، زیر پایش خالی می شود، پر می شود، خالی می شود، آویزان می شود، گردنش می شکند، موهای سیاه و بلندش، پیشانی و چشمهای دریده اش را می پوشاند و خلط گلویش درون حنجره می ماند و خاموش می شود. پشت می کنم. انگار هیچ وقت نبوده است. دمپایی هایش را پرت می کنم پائین. اول دوتا سر بازی که نگهبان بودند، بعد، سر بازی که روی برجک نگهبانی می داد و بعد دیگرانی که آنجا بودند، چند سکه پول خرد و چند اسکناس تا شده می اندازند کنار دمپایی ها. خم می شوم و پول هارا جمع می کنم. دندانم تیر می کشد. خرمی، پیش از همه و دیگران پس از او، دفتر اجرای احکام را امضا می کنند. خرمی می گوید:

بدهیددکتر هم امضا کند، دکتر هم، دکتر های قدیم. و کف دستش را می گذارد پشت حاج آقا قاضی عسگر. بفرمائید. راه که می افتند، می گوید: الغریق یتشبت بکل حشیش. کنار دندانهای کوه، سفید شده است. اشیا، از صورت اشباح درمی آیند و سایه ها، هیئت آدمی می گیرند. برانکار در داخل می آورند. در پناه سیاهی دیوار، خودم را به راهروی تاریک می رسانم. باید ببینم دیروز، کدام حرامزاده ای صبحانه مرا خورده بود.